

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✽ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✽

✽ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✽

✽ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✽

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



۱۷۳ - غار ده هزار خدا - صورتهای پنهان ده هزار خدا



نفس هواچنگ گرم بود اما حرفهایش سبب میشد قلبش یخ ببندد.

آنها در تالار باشکوه پنهان بودند؟

فکری چون برق از سر شیه لیان گذشت و او محکم هواچنگ را بغل کرد. البته از روی ترس او را بغل نکرده بود. اگر واقعا کسی آنجا بود و آنها متوجه حضورش نشده بودند معنایش این بود که آن شخص قدرتمند است. اگر او حس میکرد چیزی درست نیست شاید دست به اقدام و حرکتی علیه آنان میزد.

بنابراین اگر تنها هواچنگ او را در آغوش میگرفت، اینقدر صمیمی بودن میتواند تردیدهایی ایجاد کند ولی اگر هر دو همدیگر را بغل میکردند شاید حالتی عادی تر داشت

شیه لیان محیط اطراف را بصورتی نامحسوس تحت نظر گرفت و پچ پچ کنان گفت: « فکر میکنی اون شخص کجاست؟! »

آنجا فقط یک در به سمت تالار بزرگ وجود داشت و همانی بود که از آن وارد شدند. درون تالار کاملا خالی بود هیچ چیز اضافه ای آنجا نبود حتی یک سکو یا جعبه که کسی بتواند آنجا پنهان شود. غیر از آنان تنها خدمتکاران معبد که همه تبدیل به مجسمه های سنگی شده بودند آنجا وجود داشتند.

آندو پچ پچ کنان گفتند: « پوسته ها! »

درون این مجسمه های سنگی همه خالی بود که یعنی از آنها به عنوان مکانی برای پنهان شدن استفاده میشد. انسانها نمیتوانستند آنجا پنهان شوند ولی اشباح

می توانستند!!

پس از اطمینان از این واقعیت، شیه لیان چیزی را حس کرد و سرش را بالا گرفت وقتی یک مجسمه سنگی حدوداً ۶ متری پشت سر هواچنگ دید مردمک چشمهایش منقبض شدند.

بنظر میرسید مرد جوانی با موقعیتی عالی رتبه و چهره ای آرام است. از آنجا که این مجسمه ها همه مردم وویونگ و مرده بودند بیشتر آنها نالان و گریان سرهایشان را پوشانده یا مثل توپ در خود پیچیده بودند. این یکی از معدود مجسمه هایی بود که سرپا بودند.

اما چیزی که توجه شیه لیان را جلب کرد حالتش نبود بلکه صورتش بود. گرچه صورتی مبهم داشت ولی او میتوانست چهره آن مجسمه سنگی را ببیند. سمت چپ صورتش لبخندی هلالی داشت و سمت راستش چهره ای گریان بود. شیه لیان ناگهان گفت: «اون یکیه!»

بعد شمشیرش را بیرون کشید و ضربه زد همزمان هواچنگ گفت: «گاگا؟!»
مجسمه آن شخص در دم چند تکه شد و خرده زیره هایش بر زمین ریخت اما هیچ چیزی درونش نبود. شیه لیان جرات لغزش نداشت او تکه های خرد شده را برگرداند هواچنگ سریع دستش را گرفت: «گاگا! تو الان چی دیدی؟!»

شیه لیان چند تکه سنگ را برداشت و به او نشان داد: «سان لانگ، این مجسمه سنگی صورتش ... ماسک سفید بی چهره بود!»

چهره هواچنگ کمی تغییر کرد اما با اینحال گفت: «یه دقیقه وایسا ...» سپس تمام تکه ها را جمع کرد و آنها را کنار هم قرار داد و صورت کامل شده را از نو ساخت. وقتی نگاهش کردند هر دو ساکت ماندند.

حال آنچه شیه لیان دیده بود بطور واضح چهره یک ماسک شیطانی نیمه خندان و نیمه گریان بود اما این سر که هواچنگ قطعات خرد شده اش را کنار هم قرار داد صورت مبهم یک مجسمه سنگی بود که فرقی با دیگر مجسمه ها نداشت.

آیا دچار توهم شده بود؟ یا تحت تاثیر طلسم توهم زا قرار گرفته بود؟ آنجا نشستن به آنان جوابی نمیداد. آندو همه جای تالار را جستجو کردند و همه مجسمه های سنگی را درهم شکستند. پس از کمی فکر، حس کردند شاید کسی قبل از آنها با عجله به سمت بالای کوه رفته است؟! تصمیم گرفتند دیگر آنجا منتظر پی مینگ نمانند و در عوض یکراست مسیر قله را در پیش گرفتند.

بدنه کوهستان کوره جاذبه عجیبی داشت چنان آنان را به زمین زده و نگهشان داشته بود که نمیتوانستند با یک پرش کوتاه هم برای پریدن اقدام کنند. بنابراین تنها میتوانستند با پای پیاده از آن بالا بروند. هر چه بالاتر می رفتند مسیر در سراسیمی بیشتری قرار میگرفت و هوا سردتر میشد.

ابتدا یک لایه برفی بدن کوه را پوشانده بود ولی هر چه بالاتر می رفتند لایه های برف ضخیم تر شده و نیمی از چکمه هایشان در آن فرو میرفت. پس از چهار ساعت، برفهای انباشته شده در روی کوه تا زانوهایشان رسیدند و بالا رفتن

از کوه را برایشان سخت تر و دشوار تر کرد.

از آنجا که بی وقفه راه رفته بودند شیه لیان احساس سرما نمیکرد در عوض بدنش را لایه ای از عرق سوزان پوشانده بود صورتش کاملاً سفید شده و گونه هایش سرخ بودند. او عرقش را پاک کرد و پشت سر خودش را نگریست میخواست با هواچنگ حرف بزند که پاهایش در فضایی خالی افتاده و بدنش به اندازه دو پا در برف ها فرو رفت.

تمام بدنش در برفهای سنگین فرو رفته بود. به لطف هواچنگ که از را پشت سر دنبالش میکرد توانست او را بیرون بکشد: «گاگا، مراقب باش!»

شیه لیان کنار او ایستاد و به جایی که در آن رو رفته بود نگاهی انداخت. در نقطه ای که کم مانده بود غرق شود یک سوراخ بزرگ و عمیق ظاهر شده بود که مشخص نبود به کجا منتهی میشود. اگر شیه لیان سریع لبه تخته سنگها را نمیگرفت یا هواچنگ کمی کند عمل میکرد قطعاً درون آن سوراخ می افتاد.

هواچنگ ادامه داد: «اینجا ممکنه پر باشه از سوراخهایی که شبیه خندق هستن ... من هنوز یادمه دقیقاً کجاها قرار دارن پس تو نزدیک من حرکت کن ... کافیه آروم پیش بیای تا مشکلی پیش نیاد ... گاگا تو الان زیادی سریع راه میرفتی!»

بدنه کوه در زیر برفها حقیقتاً ضعیف بود. سوراخهای کوچک و بزرگ همه جا بودند اما مشخص نبود چقدر عمیق هستند یا تعدادشان چقدر است ... گرچه هواچنگ همانطور که بالا میرفتند جای آنها را دقیقاً میدانست.

شیه لیان نفس عمیقی کشید: «باشه پس بیا بچسبیم بهم و راه ببریم ... بهر حال که تو کوهستان برفی نه میتونیم داد بزنینم نه سر و صدا کنیم ... اگه اتفاقی بیفته نمیتونیم براحتی درخواست کنیم کسی باید کمک»

در نهایت شگفتی تا این حرفها از دهانش خارج شد غرش خشمگینی از بالای سرشان برخاست.

«بس میکنی دیگه!؟»

« »

کدام برادر خوبی به خودش جرات داده بود در سرایشی خطرناک یک کوه برفی اینطور داد بزند؟

شیه لیان مسیری که صدا از آن می آمد را نگاه کرد گیج شده بود. بعد دید در میان آن دنیای پوشیده از برف دو نقطه سیاه کوچک باهم در حال جدال بودند. یکی از آنها کمان گرفته و بی وقفه تیر می انداخت دیگری شمشیر بلندی را در دست گرفته و مانند یک ببر خشمگین آن را تکان میداد و با هر ضربه تیرهایی که به سمتش می آمد را از بین می برد.

هر دوی تیر و تیغه با نور انرژی معنوی می درخشیدند. هر دو طرف با صدای بلند بهم فحش میدادند. مردی که شمشیر را نگهداشته بود فریاد میزد: «بهت گفتم اون حرومزاده کوچولو رو من نکشتم ... منم دارم دنبالشون میگردم!»

اینها نانفنگ و فویائو بودند!

شیه لیان بدون اینکه بداند آنها برای چه آنجا هستند میخواست فریاد بزند: «خفه شید!» ولی به موقع عمل کرد و جلوی فریاد خودش را گرفت. اگر او هم مانند آنان لب به غرش میگشود و هر سه با هم فریاد میزدند آیا تمام برف این کوهستان یک جا میماند؟

هواچنگ دستهای خود را در بغل گرفته و ابرویش را کج کرد: «اینها نمیدونن که داد زدن تو کوهستان باعث ریزش بهمن میشه!؟»

«خب اونا میتونن حماقت نکنن؟! «شیه لیان گفت: «شاید بدونن ولی اونا اینطورین ... وقتی عصبانی بشن دیگه به هیچی اهمیت نمیدن ...»

نانفنگ و فویائو هر دو شدیداً خشمگین بودند و در حین نبرد بهم فحش میدادند ولی چون خیلی دور بودند حرفهایشان بریده بریده به گوش میرسید و مشخص نبود دقیقاً بر سر چه چیزی میجنگند و حتی متوجه نشدند دونه‌ر دیگر هم آنجا هستند.

شیه لیان میخواست با عجله آنها را از هم جدا کند اما با آن برف سنگینی که سد راهش بود و سوراخ‌های عمیق کوه این امکان را نداشت تا هر چه سریعتر خودش را به آنان برساند و متوقفشان کند. شیه لیان دو قدم برداشت بعد پایش در سوراخ دیگری افتاد و متوقف شد: «نمیتونیم بزاریم همینطوری به جنگیدن ادامه بدن!»

پس از گفتن این حرف، یک پروانه نقره‌ای مانند تیری تیز به پرواز درآمد. شیه

لیان ابتدا یکه خورد ولی خیلی زود آرام گرفت. عجب ایده ای ... اگر هیچ کدامشان به موقع به آنجا نمیرسیدند پس چرا یک پروانه شب را نمی فرستادند تا حرفهایشان را برساند؟؟

طبق انتظار سرعت پروانه نقره ای بسیار زیاد بود. تنها به اندازه سه فریاد طول کشید تا به آن سمت برسد هرچند پیش از اینکه شیه لیان بتواند حرفی بزند متوجه تغییر چهره هواچنگ شد. او فهمید اتفاقی افتاده پس پرسید: « چیزی شده؟! »

لبخند روی لبهای هواچنگ کاملاً ناپدید شده است و چهره ای به سردی همان کوهستان برفی به خود گرفت.

شیه لیان مصرانه گفت: « سان لانگ، چه اتفاقی افتاده؟! »

هواچنگ لبهایش را بهم پیچاند و هنوز جواب شیه لیان را نداده بود که ناگهان شیه لیان احساس آشفته گی عجیبی پیدا کرد. او سرش را چرخاند و بالا را نگاه کرد ناگهان چشمانش گرد شدند.

آن بالا در روی تخته سنگ های برفی بدنه سنگین کوه برفی به لرزه درآمده و بعد فرو ریخت.

در آن سمت نائفنگ و فویائو که درگیر نبرد بودند نیز آن فشار بی صدا را احساس کردند. هردو بالا را نگاه کردند و بالاخره متوجه شدند چه اتفاقی در شرف رخ دادن است.

لحظه ای بعد توده ای از کوهستان شبیه دیواری هزار مایلی که هنگام شکستن تماماً خرد میشود فرو ریخت و موجی از برف را مانند سونامی پایین می آورد پیچ میخورد و با صدای وحشت آوری به سمت آنان هجوم می آورد.

آنها باعث یک بهمن بزرگ شده بودند!!

شیه لیان دست هواچنگ را گرفت، چرخید و فرار کرد ولی هنوز چند قدم برنداشته بود که آن دو نفر را بیاد آورد آنها به ریزش بهمن نزدیک تر بودند بهمین دلیل سریع روی پا متوقف شد. آنجا را دید نانفنگ و فویائو نیز آتش بس کرده و با سرعت برق و باد فرار کردند.

فویائو هنوز فاصله زیادی ندویده بود که زیرپایش خالی شد و درون سوراخی افتاد نیمی از بدنش در سوراخ غرق شده و برف تا سینه اش رسید نانفنگ سریعتر از او می دوید ولی پشت سرش را نگاه میکرد مدتی مردد ماند انگار میخواست نجاتش بدهد ولی موج برف سریعتر حمله کرده بود.

چیزی نمانده بود که توسط برف ها بلعیده شوند شیه لیان رویه را رها کرد. ابریشم سفید در فاصله ای دور جستی زد در کسری از ثانیه دور نانفنگ و فویائو پیچید و آنها را بیرون کشیده و پرتاب کرد.

هواچنگ با لحنی گرفته گفت: «گاگا! ولشون کن! خودتون اذیت نکن!»

شیه لیان رویه را محکم چسبیده و در حین فرار آن دو را هم با خود میکشید: «نمیتونم! ممکنه بیفتن تو یه سوراخ و زیر برف دفن بشن!»

هواچنگ گفت: «خیلی دیره!»

شیه لیان هم گفت: «چی؟ به این سرعت رسید!؟»

او بالا را نگاه کرد و سایه ای بلند را دید که بر سر آنان می آمد.

وقتی شیه لیان برگشت تا نانفنگ و فویائو را نجات بدهد آن لحظه به موج برف اجازه داد تا او را تماماً ببلعد. سرما و سنگینی برف بدون استراحت ادامه داشت و میان او و هواچنگ فاصله انداخت و آنها را از هم جدا کرد. شیه لیان بخاطر شدت نیروی برفها افتاد و با امواج سفید غلت زنان در سرازیر می رفت ولی یکجورهایی توانست به تقلا کردن ادامه دهد.

هرچند برف زیادی بر سرشان ریخته و موج بسیار قدرتمند بود پشت سر هم برف بیشتری سر شیه لیان را می پوشاند و همین سبب خفگیش شده بود. در انتها شیه لیان فریاد زد: «سان لانگ!» نتوانست دوام بیاورد و همانجا در زیر برفهای سرد دفن و ناپدید شد.



زمان نامشخصی گذشت تا کوه برفی آرام بگیرد.

لحظاتی بعد در محدوده ای برفها به حرکت درآمدند ناگهان یک دست بیرون پرید.

دست اطراف و روی برفها را احساس کرد سپس آرنجش ظاهر شد بعد یک شانه و در انتها یک سر پدیدار شد. درحالیکه تمام آن صورت را دانه های برف

پوشانده بود. او نفس عمیقی کشید و پشت سرش چندباری مدام سرفه کرد. خیلی زود با سختی زیادی بدنش را از زیر برفها بیرون کشید. سرش را تکان داد و کناری نشست. او شیه لیان بود.

مجبور شده بود خودش را از زیر لایه های سنگین برف بیرون بکشد و احساس میکرد از یک قبر بیرون آمده است. صورت و دستانش یخ زده و شدیداً بی حس بودند. او صورتش را چندباری مالید و بالا را نگاه کرد انگار گم شده بود.

در آن پوشش سراپا سفید هیچ اثری از رنگ سرخ دیده نمیشد.

هرچند شیه لیان نمی توانست بی هدف فریاد بزند اگر فریادهای او باعث میشدند بهمن دیگری فرو بریزد همه چیز تمام میشد. تنها توانست روی پا بایستد، تنها و بی هدف در آن دنیای برفی براه افتاد در حین راه رفتن با صدای آرامی نامشان را صدا میزد: «سان لانگ؟ نانفنگ؟ فویائو؟؟»

او قطعاً در همان مسیری حرکت میکرد که مدتی قبل در آن بودند ولی بنظر میرسید هوا سردتر از زمانی شده که همراه با هواچنگ از آنجا میگذشت. رویه نیز از دستش باز شده بود. شیه لیان بهت زده اندیشید که رویه نباید از دستش جدا میشد؟!

حتی اگر او رهایش میکرد هم رویه همیشه به او متصل میماند پس چه اتفاقی افتاده بود؟

او میدانست چیزی اشتباه است اما نمیدانست آن چیست؟! پس همچنان با گیجی

به راه رفتن ادامه داد. ناگهان از درون برف و بوران روبرویش کسی پدیدار شد. ردایی سفید و مویی سیاه داشت آستین هایش در باد می رقصیدند و با سری رو به پایین آرام آرام راه میرفت.

شیه لیان با دیدن این مسافر، شاد شد و به سمت جلو حرکت کرد: «دوست من... تو...»

همین آن چند کلمه از دهانش خارج شد مرد سرش را بالا گرفت. روی صورتش یک ماسک رعب انگیز بود که نیمی از آن می خندید و نیمی گریان بود. انگار که کسی او را با شمشیر زده باشد شیه لیان جیغ بلندی کشید.

پس از آن جیغ و فریاد بلند، چشمانش را باز کرد و برخاست. پس از اینکه چند نفس عمیق و خشن کشید درحالیکه به خود می لرزید متوجه شد در آن لحظه او اصلا در مسیر کوهستانی قدم نزده بلکه درون مکانی تاریک و سیاه افتاده است.

پس آن یک رویا بود.

تعجبی نداشت این چیزها همیشه در رویاها رخ میدادند. شیه لیان نفس بسیار عمیقی کشید و خودش را آرام کرد و عرق سردی که روی پیشانیش بود را پاک نمود. سپس محیط اطرافش را بررسی کرد دریافت روی سنگهایی افتاده که با پوششی از علف ها پوشانده شده اند.

فانگشین به کمرش آویزان و رویه نیز به آرنجش چسبیده بود. شیه لیان خودش

را آرام نموده کف دستش آتشی روشن کرد. آتش محیطی که در آن قرار داشت را کاملاً نمایان کرد از همان لحظه صدا زد: «سان لانگ؟ اینجا؟!»

در نهایت شگفتی زمانی که آتش آنجا را روشن نمود متوجه شد در کنارش درون تاریکی، کسی دیگر آرام و بی صدا وجود دارد. این موضوع چیز کوچکی نبود. شیه لیان در همان موقع خیس عرق شده و دستش را به سمت فانگشین برد. آن شخص در فاصله ای نزدیک به او ایستاده بود و امکان نداشت که اصلاً متوجهش نشود....

هرچند وقتی خوب نگاه کرد عرق سردش از بین رفت. معلوم شد آن شخص نه تنها زنده نیست که یک مجسمه سنگی بود!

و البته اصلاً شباهتی به دیگر مجسمه های سنگی که بخاطر بلای آتشفشانی از بین رفته نبود، این یک تمثال بود تجسمی از یک خدای الهی!!

شیه لیان با آتشی که در دست داشت کمی حرکت کرد و فهمید مکانی که در آن قرار دارد یک غار بزرگ است. او نیز یک زمانی برای تهذیبگری به مکانی مانند این آمده بود پس با چنین جایی نا آشنا نبود.

در هر صورت این تمثالی عادی نبود بلکه تمثالی از یک ایزد آسمانی بود! مجسمه این ایزد در غاری قوس شکل قرار داشت. قدش بسیار بلند و باریک بود. ظاهرش آرام و طبیعی به نظر میرسید و شمایی برازنده داشت. دست راستش روی دسته شمشیر آویزان به کمرش قرار داشت.

حتی تایی ردایش و خطوط مواج روی تمثال برجسته و زیبا بودند. هرچند چیزی عجیب به نظر میرسید.

صورت این ایزد الهی با حجاب نازکی پوشانده شده بود!!

حجاب نازک مانند مه جریان داشت و با اینکه صورت این خدا را پنهان کرده اما بنظر نمیرسید زشت باشد. درعوض زیبایی مرموز او را صد چندان کرده بود. گرچه شیه لیان هیچ وقت افسر آسمانی را ندیده بود که صورت خود را پنهان کند. ناخودآگاه دست دراز کرد تا آن حجاب را از چهره او بردارد همان موقع از پشت سرش صدایی شنید.

« گاگا! »

شیه لیان با سرعت چرخید و دید نزدیک ورودی غار کسی با ظاهری سرخ ظاهر شده است. او هواچنگ بود. صورت مجسمه الهی به یکباره از ذهنش خارج شد و او با سرعت به سمتش رفت.

« سان لانگ، خدا رو شکر!! مونده بودم تو کجا رفتی ... حالت خوبه؟ زخمی شدی؟ اون بهمن خیلی ناجور بود! »

هواچنگ قدم زنان جلو آمد: « من خوبم ... تو چطوری گاگا؟! »

شیه لیان گفت: « من هیچیم نشده ... اینجا کجاست؟! »

پس از خروج از غار شیه لیان متوجه شد راهروی بسیار طولانی به سمت بیرون هست. بنظر نمیرسید مسیر کوتاهی داشته باشد و مشخص نبود آنها را به کجا

خواهد برد. اینجا بیشتر شبیه یک مسیر زیر زمینی بسیار بزرگ بود.

شیه لیان عادت کرده بود جواب همه چیز را از هواچنگ بگیرد اما اینبار هواچنگ جواب داد: «نمیدونم انگار اینجا زیر کوه برفیه!»

شیه لیان حیرت زده گفت: «من فکر میکردم یه پناهگاه باشه که تو پیدااش کردی باورم نمیشه حتی تو نمیدونی اینجا کجاست!؟»

هواچنگ جواب داد: «نه!»

خب این اولین بار بود.

هواچنگ آنقدر حافظه خوبی داشت که تمام حفره های مسیر کوهستانی را میدانست ولی از وجود چنین مکانی بی خبر بود ... این غار هم چندان کوچک نبود یعنی هواچنگ پیش از اینها آنجا را کشف نکرده؟!

شیه لیان کمی احساس سردرگمی میکرد اما بیش از اینها اصرار نکرد و در عوض دستش را با آن آتش روشن بالاتر گرفت: «چطوری رسیدیم اینجا!؟»

هواچنگ نیز چند پروانه نفره ای را احضار نمود و آنها را با نور کم به پرواز درآورد سپس به نرمی گفت: «شاید تو مسیر اشتباه کردیم و افتادیم تو یه حفره!؟ بنظر نمیرسه کسی عمدا مارو کشونده باشه به اینجا!»

این تنها چیزی بود که به ذهنشان میرسید. وگرنه تنها میشد اینطور استنباط کنند که کسی عمدا آنها را به این غار انداخته است. شیه لیان ناخودآگاه رویایی که دیده بود را بیاد آورد و بدنش از سرمای وحشت آن لرزید.

سپس چیز دیگری را بیاد آورده و پرسید: «اگه ما اینجا ییم پس نانفنگ و فویائو کجان؟»

با شنیدن نام آنها ردی از خصومت و دشمنی در صورت هواچنگ پدیدار شد. او با لحنی غیر دوستانه جواب داد: «شاید زیر برفا دفن شدن ... مگه مهمه بهر حال اونا خدایان آسمانی هستن ... این چیزا نمی کشدشون!»

شیه لیان نمیدانست باید بخندد یا گریه کند: «حتی اگه اونا رو نکشه اگه کسی نباشه کمکشون کنه بازم چند ده سال بمونن زیر برف چندان حس خوبی بهشون نمیده ... شاید اونا هم افتاده باشن اینجا؟ بیا دنبالشون بگردیم اوه راستی سان لانگ یه کم پیش وقتی پروانه های نقره ای رو فرستادی شنیدی اونا چی میگفتن؟»

هواچنگ نیشخند زنان گفت: «فقط یه سری چرت و پرت بی معنی میگفتن چی میتونه باشه آخه!؟»

شیه لیان فکرش را هم نمیکرد موضوع به این سادگی باشد وگرنه هواچنگ هنگام ارسال پروانه ها به آن سمت آنطور تغییر حالت نمیداد حتی الان هم که پوزخند میزد از چشمانش نامهربانی می بارید هرچند اگر او نمیخواست چیزی بگوید پس شیه لیان هم هیچ چیزی نمی پرسید.

آندو قدم زنان از راهروی طولانی غار سنگی میگذشتند.

تنها بعد از اینکه مدتی آنجا قدم زدند دریافتند شکل این غار سنگی زیر برفها

بسیار پیچیده تر از آن است که تصورش را میکردند. در سراسر مسیر تنها یک راه دیده نمیشد بلکه مسیرهای چند طرفه که به غارهای کوچک و بزرگ ختم میشد نیز زیاد بود.

درون هر غار یک مجسمه الهی وجود داشت. برخی بلند، برخی کوتاه برخی پسرانه برخی جوان بودند حتی ردهایشان هم فرق داشت حالات همه متفاوت بود: در آرامش، ایستاده، نشسته و خونسرد، نگهدارنده شمشیر، رقصنده و همه جور شکلی ... میزان مهارت ها هم متفاوت بود. برخی از تمثیل ها بسیار خشن و نامناسب ساخته شده درحالیکه برخی چنان خارق العاده بودند که میشد آنها را آن دنیایی دانست. مسلما ساخت تمام این مجسمه ها کار یک شخص نبود.

شیه لیان همانطور که راه میرفت نمیتوانست جلوی شگفتی و حیرت خود را بگیرد: «این... اینجا غار ده هزار خداست ... کسی که اینجا رو ساخته حتما شخص وفادار و مومنی بوده!»

هرچند همه مجسمه های الهی خصوصیات منحصر به فرد خودشان را داشتند ولی صورت همه شان با حجابی نازک پوشانده شده بود.

برخی حتی تمام بدنشان پوشیده شده و حالتی عجیب داشتند. شیه لیان واقعا کنجکاو بود و دلش میخواست حجاب یکی از این مجسمه ها را بردارد و بتواند چهره اش را ببیند ولی هواچنگ از پشت سرش گفت: «گاگا، پیشنهاد میکنم اینکارو نکنی!»

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد و پرسید: «چرا نه؟ من فکر میکنم این مجسمه ها عجیب!»

هواچنگ به او نزدیک شده و توضیح داد: «دقیقا چون عجیب بهتره که بهشون دست نزنن ... اگه این چهره پوشیده شده حتما دلیلی برای پنهان موندنش هست! سر جاییه که نیروی معنوی یه شخص درش جمع میشه پس اگه این حجاب ها رو برداری کسی چه میدونه با این همه انرژی معنوی که درون این مجسمه ها جمع شده چه اتفاقی میفته؟!»

او پس از مکثی ادامه داد: «گاگا، نمیخواهی اون دو تا رو پیدا کنی؟ حالا که هنوز اونا رو پیدا نکردیم بهتره به این مجسمه ها هم دست نزنن تا از اتفاقات پیچیده ای که انتظارشونو نداریم اجتناب کنیم!»

سخنانش عجیب اما منطقی به نظر میرسیدند. اگر حجاب ها برداشته میشد و چیزی درون مجسمه ها بیدار میشد ماجرا دیگر جالب به نظر نمی آمد . شیه لیان مدتی اندیشید سپس دستانش را پایین آورد: «من فقط کنجکاوم بدونم این میتونه کدوم ایزد باشه همین!»

هواچنگ به آرامی گفت: «اینجا پادشاهی وویونگه، پس احتمالا باید شاهزاده ولیعهد وویونگ باشه ... چیز شگفت انگیزی درباره ش نیست!»

هرچند شیه لیان گفت: «من اینطور فکر نمیکنم!»

هواچنگ پرسید: «اوه؟ منظورت چیه؟!»

شیه لیان به او خیره شد: «توی همه دیوارنماهایی که طی مسیرمون دیدیم سبک لباس پوشیدن شاهزاده ولیعهد و ویونگ و مردمش خیلی با سبک لباسی که تن این مجسمه های الهیه متفاوته!! پس من فکر میکنم این مجسمه ها احتمالا هیچ ربطی به شاهزاده ولیعهد و ویونگ ندارن! در واقع شاید حتی توسط کسی از ویونگ هم ساخته نشدن!!»

هواچنگ لبخند درخشانی به او زد و گفت: «اینطوریه؟ گاگا چقدر توی دیدن جزئیات تیزبینه!»

شیه لیان هم لبخند زد: «ناه، فقط سبک لباس پوشیدن این مجسمه ها حالا چجور حجاری شده باشن جزئیاتی که توی خطوط لباسها بکار رفته ...همه شون به سبک دوره های بعد نزدیک تره ...مثلا به سبک شیان-له!»

هواچنگ ابروهایش را بالا برد: «بنظر میاد گاگا توی این مورد عمیقا بهش موهبت شده!»

شیه لیان گفت: «نه ... هرکسی مجسمه زیاد ببینه یه دانش کلی درباره شون بدست میاره ...اینکه چیزی نیست!»

هرچند او دقیقا نمیتوانست موضوع را بیان کند اما غریزه اش میگفت از کمی قبل چیزی در رفتار هواچنگ تغییر کرده بود. پس از اینکه حرفهایشان به این نقطه رسید بالاخره متوجه شد مشکل چیست....

در رفتار هواچنگ مقداری اضطراب دیده میشد!!